

فصل بیست و هفتم

فصل بیست و هفتم (مخفیگاه پایانی)

ترجمه: مهداد نوری اصفهانی

وبلاگ هری پاتر 2000

WWW.HARRYPOTTER2000.BLOGFA.COM
WWW.TRANSPOTTER.BLOGFA.COM

هیچ راهی برای جهت دادن به اژدها وجود نداشت. اژدها قادر به دیدن جایی که داشت می رفت نبود. هری می دونست که اگر اژدها خیلی سریع وسط آسمان به دور خودش بچرخد خیلی سخت می تونستند خودشون رو پشت اژدها ثابت نگه دارند با این حال باز هم ارتفاع خودشون رو بیشتر کردند و بالاتر رفتند. لندن در زیر پای آنان مثل یک نقشه از نقاط خاکستری و سبز به نظر می اومد. خصوصیت طاقت فرسا بودن هری احساس شعف و غرور برای فرار از یک فرار غیر ممکن رو آشکار می کرد.

خودش رو به گردن اژدها فشار می داد و از پوست فلز مانند اژدها آویزون شده بود. در حالیکه یک باد سرد بر پوست سوخته شده و براق از عرقش می تابید باد های اژدها مانند پروانه های آسیاب بادی هوا رو جابجا می کرد.

پشت سرش دقیقاً نمی تونست از خوشحالی یا ترس بگه اما به نظر می رسید که رون با صدای بلند فحش می داد و هرمیون هم گریه می کرد. بعد از 5 دقیقه هری یک مقدار از حس خوبش رو از دست داد چون می دونست که اژدها قراره به زودی آنها رو به زمین بندازه به نظر می اومد که هری فقط به این تمرکز می کرد تا جایی که می تونه از این زندان زیر زمینی فاصله بگیره اما سوال این طور مطرح می شد که کجا؟ و کی؟ در حقیقت از پشت این هیولای وحشتناک پایین می اومدند؟

هیچ فکری به ذهنش نمی رسید و نمی دونست که اژدها ها چقدر می تونند بدون فرود آمدن پرواز کنند؟ یا اینکه این اژدهای بخصوص که به سختی می تونست اطرافشو نگاه کنه، آیا اون پایین می تونست محل خوبی رو برای فرود آمدن پیدا کنه؟

همین طور به اطرافش دائماً نگاه می کرد و به این فکر می کرد جایی که نشسته و زیرش داره شروع به سوختن می کنه!!!

چقدر طول می کشید که ولدرموت بفهمه که وارد صندوقچه لسترنج ها شدند؟ و با چه

سرعتی نگهبانان بانک گرین گاتس می تونند به بلا تریکس خبر بدهند؟

چقدر طول می کشید که بفهمند چه چیزی دزدیده شده و وقتی فهمیدند آن فوجان طلایی بوده چه کار می کردند؟ ولدرموت بالاخره می فهمید که اونها دنبال جاودانه سازها هستند. اژدها به نظر می اومد که از تنفس هوای خنک و تازه تر داره لذت می بره. هری دیگه قادر نبود که نقطه های رنگی پایینشو تشخیص بده که در حقیقت ماشین هایی بودند که وارد و خارج پایتخت می شدند. همین طور و همین طور آنها بر روی شهرها و دهکده ها پرواز می کردند که تکه های سبزو قهوه ای به نظر می رسیدند. بر روی جاده ها، رودخانه ها راهشون رو برای منظره ای که تکه ای از قسمت های مات و براق بود باز می کردند. در حالیکه به سمت شمال نزدیک و نزدیک تر می شدند

رون با فریاد بلندی که پشت هری بود گفت: فکر می کنی اون دنبال چی می گرده؟ هری با فریاد جواب داد: نمی دونم، ایده ای ندارم. دست های هری از سرما بی حس و سر شده بود ولی جرئت نمی کرد که جای مچ دستشو جابجا عوض کنه. اون داشت به این فکر می کرد که اگر یک وقت از ساحل هم رد شدند و اژدها بر روی دریاها باز حرکت کنه... به هر حال اژدها سردشم بود و از طرفی گشنه و تشنه بود. هری فکر می کرد که اژدها آخرین باری که غذا خورده بود کی بود؟ چیزی طول نمی کشید که غذایی بخواد! واگر در اون لحظه می فهمید که 3 تا انسان خوشمزه پشتش سوار هستند و می تونست اونها رو بخوره چه اتفاقی می افتاد؟

خورشید در آسمان پایین تر می اومد و کم کم داشت غروب می کرد اما همین طور اژدها به پروازش ادامه می داد. شهرها و دهکده ها جلوی دید آنها می اومدند و ازشون رد می شدند. سایه اژدها مثل ابر بزرگ سیاهی بر روی زمین می افتاد. هر جای بدن هری به خاطر تلاش زیادی که برای چسبیدن به پشت اژدها انجام داده بود درد می کرد. رون: آیا این تصور منه؟ و بعد از سکوت بلند مدتی دوباره ادامه داد: یا اینکه داریم ارتفاع کم می کنیم؟ هری به پایین نگاهی انداخت. کوههای سبز و دریاچه ها به رنگ مسی غروب دیده می شد. مناظر پایین به نظر بزرگ تر می شد و جزئیاتش بیشتر!

همین طور که هری از بغل اژدها به آن نگاه کرد به این فکر می کرد که آیا این بازتاب های نور خورشید به خاطر یک مقدار آب تازه در آن اطراف بود؟ اژدها داشت پایین تر می اومد و به صورت دایره های تودرتو حرکت می کرد تا اینکه به روی دریاچه های کوچک تر رسید هری به دوستاش فریاد زد: من می گم قبل از اینکه اژدها بفهمه ما اینجا هستیم وقتی که به اندازه کافی پایین اومد مستقیم داخل آب پیریم. همه موافقت کردند

هرمیون یک مقدار گیج به نظر می رسید. هری می تونست ببینه که شکم اژدها درون آب قرار گرفته و گفت حالا..... از روی اژدها پایین پرید و با پا داخل آب سطح دریاچه رفت. البته فاصله پرتابشون بیشتر از اونی بود که تخمین زده بود و سخت به آب وارد شد مثل سنگی داخل آب در حال یخ زدن و پر از خزه افتاد. اون به سمت سطح آب دست و پا زد و نفس نفس زنان به آنجا رسید تا جایی که موفق شد موج های آبی که به خاطر افتادن هرمیون و رون در آب ایجاد شده بود را ببیند.

اژدها به نظر نمی اومد که چیزی از حضور آنها فهمیده باشد. 50 فوت دورتر بود و داشت از دریاچه ها آب می خورد و تشنگی خودش رو رفع می کرد. همین که رون و هرمیون تلاش کردند و به سطح آب رسیدند مشخص بود که اونها از عمق دریاچه بالا اومده بودند. اژدها هم به پروازش ادامه داد و سخت بال بال می زد تا بالاتر برود. در نهایت به انشعاب دیگر دریاچه دوراز آنها فرود آمد. هری ، رون و هرمیون به سمت ساحلی که مخالف اژدها بود رفتند. دریاچه زیاد به نظر عمیق نمی اومد. سوال

اینجا مطرح شد که آیا داشتند بر روی خزه ها و گل تلاش می کردند تا راهشون باز شه؟ یا اینکه داخل آب شنا می کردند؟

بالاخره به چمن های لغزنده رسیدند خسته و نفس نفس زنان ، هرمیون در حالیکه سرفه می کرد به روی زمین افتاد.

هری می تونست با خوشحالی روی زمین دراز بکشه و بخوابه اما تا از آب بیرون اومد دستشو به سمت پایش برد و عصای خودش رو بیرون آورد و شروع به انجام دادن طلسم های معمول مراقبت از خودشون در اطراف اونجا کرد.

وقتی که کارش به اتمام رسید به بقیه پیوست و دراز کشید. این اولین بار بود که واقعا بعد از فرار کردن از صندوقچه در آن روز طولانی انها رو دیده بود. هردوشون در تمام بخش های صورت و دستاشون سوختگی های خشنی داشتند و بعضی از قسمت های لباسشون در جاهای مختلف آسیب دیده بود. اونها همین طور که داشتند گیاه دارویی تیتانی را بر روی زخم هاشون می مالیدند از شدت درد فریاد می زدند. این گیاه زخم هاشون رو بهتر می کرد. هرمیون یک بطری به هری داد

و سه شیشه شربت کدو تنبل که از شل کاتیج برای خودشون آورده بودند بهشون داد و همین طور لباس های خشک و تمیز که از همون جا آورده بود. لباسشون رو عوض کردند و شربت رو نوشیدند.

رون بعد از دقت کردن به اینکه پوست دستش داشت ترمیم می شد گفت: خوییش اینه!!

هری این جمله رو از داخل دندان نیشش گفت: ما جاودانه ساز رو گرفتیم ولی بدیش اینه که هیچ شمشیری نداریم.

گیاه تیتانی رو دوباره بر روی سوراخ های ایجاد شده روی شلوار جینش انداخت تا زخم سطح زیرش رو ببوشونه. رون تکرار کرد: شمشیری نداریم. (اون عوضی..... مترجم: این دشنام ترجمه نمی شود)

هری جاودانه ساز رو از جیبش بیرون کشید و بر روی چمن روبروشون انداخت. فنجان به خاطر نور آفتاب بر روی چمنی که افتاده بود می درخشید. همین طور که شربت رو می خوردند نگاه آنها رو فنجان به خودش جذب کرد.

رون گفت: حداقل دیگه نمی خواد دور گردنمون ببندیم. خیلی عجیب می شد! هر میون به اون سمت دریاچه نگاه کردو دید که اژدها هنوز داره آب می خوره!

پرسید: براش چه اتفاقی می افته؟ چی فکر می کنید؟ مشکلی براش پیش نمی آد؟
رون گفت: صدات مثل هاگرید می مونه... این یک اژدهاس!! هر میون اون می تونه مواظب خودش باشه. این ما هستیم که باید نگران باشیم.

هر میون: منظورت چیه؟

رون: نمی دونم چطور این خبر سنگین و دردناک رو بهت بگم اما فکر کنم اونها فهمیده باشند که ما وارد بانک گرین گاتس شدیم. همه آنها شروع به خندیدن کردند. خیلی سخت می شد این خنده ها رو متوقف کرد.

مفصل های هری درد گرفته بودو احساس می کرد گشنگی مغزش رو آشوب کرده بود و پشتش رو روی چمن گذاشت تا حدی که می تونست خندید و گلوش خشک شد.

هر میون در حالیکه کم کم داشت جدی می شد گفت: حالا الان می خواهیم چی کار کنیم؟
اون می دونه؟..... نه؟ اسمشو نبر به زودی مفهمه که ما درباره جاودانه سازها می دونیم. شاید اونها خیلی ترسیده باشند که به لرد سیاه اطلاع بدهند. رون این جمله رو با امید واری گفت. شاید اصلا این قضیه رو پنهان کنند و بهش نگویند.

آسمان بوی آب دریاچه ، صدای رون ناگهان از بین رفت تمام ذهن هری مثل فرو رفتن یک شمشیر در اون از بین رفت و یک دفعه پاک شد. اون داخل یک اتاقی که به سختی روشن بود ایستاده بود.

چی بهم گفتی؟ صداش خیلی بلند و سرد بود. خشم و ترس داخلش می جوشید. تنها چیزی که ازش می ترسید اما امکانش نبود این واقعیت داشته باشد. نمی دونست چطور این اتفاق افتاده. گابلین داشت از ترس می لرزید نمی تونست از ترس چشم های قرمز ولدرموت رو نگاه کنه.

...دوباره بگو! ولدرموت با صدای آروم تکرار کرد: دوباره بگو!

گابلین در حالیکه چشم های سیاهش از ترس پرشده بود با سختی گفت : سرورم...سرور من ما سعی کردیم اون رو متوقف کنیم. قربان آنها وارد صندوقچه لسترنج ها شدندتغییر شکل داده بودند. تغییرشکل داده بودند؟ چه تغییرشکلی؟ من فکر کردم که گرین کاتس همیشه راههایی برای تغییر شکل داره...کیا بودند؟؟

این پسره پاتر بود و دو تا همراهش.... و چه چیزی بردند؟ بهم بگو...!! اونها چی رو بردند?... یک فنجان طلایی کوچک..سرور من!!!

ولدرموت فریاد و جیغ خشم از روی ناباوری از خودش سرداد.دیونه شده بود.نمی دونست داره چی کار می کنه امکان نداشت

همچین چیزی واقعیت داشته باشه....غیر ممکن بود.هیچ کس نمی دونست چطور همچین چیزی ممکن بود! اون پسره فهمیده بود راز اون چیه!! چوب دستی کهن در هوا بالا و پایین شد و نور سبزی در اتاق تابید.گابلینی که بر روی زمین نشسته بود غلت زد و افتاد مرد.سایر جادوگران از ترسشون شروع به دور شدن از اطراف ولدرموت کردند. بلاتریکس و لوسیوس همه را به این

ور و اون ور پرت می کردند تا هرچه سریع تر از اتاق خارج شوند. همین جور و همین جور چوب دستی تکان می خورد و کسانی که در اتاق باقی ماندند به خاطر اینکه این خبر بد رو آورده بودند و ولدرموت شنیده بود که فنجان طلایی دزدیده شده تحت طلسم مرگ جانشون رو از دست دادند.

ولدرموت همین طور در کنار مرده های بالا و پایین می رفت و در تصوراتش این تصاویر از جلوش رد می شد.اون طلاهاش...

این همه نگهبان هایی که براش گذاشته بود تمام اون خیال هاش برای فناپذیری بودن...اون کتابچه خاطرات نابود شده بود

فنجان دزدیده شده بود.اصلا اون پسره در مورد بقیه می دونست؟اصلا می دونست چطور باید عمل کنه؟آیا دامبلدور همه این نقشه ها رو کشیده بود؟ دامبلدور کسی که همیشه بهش مشکوک بود.دامبلدور مرده بود. دامبلدور اون کسی که چوبش الان دست ولدرموت بود. به هر حال الان از چنگال مرگ فرار کرده بود و داخل پسره می شد و کمکش می کرد!!

اگر پسره هر کدام از جاودانه ساز هارو نابود کرده بود... اون بزرگ ترین جادوگر...لرد ولدرموت باید می دونست. احساسش می کرد. اون پر قدرت ترین. اون قاتل دامبلدور و خیلی کسای دیگه...چطور ممکن بود ولدرموت ندونه؟اگر اون مهم ترین و با ارزش ترین مورد حمله قرار گرفته بود و بخشی از اون نابود شده بود....حقیقت داشت.اون چیزی احساس نکرده بود زمانی

که کتابچه نابود شد. اما این فکر رو می کرد که اون موقع جسم نداشت که چیزی را حس کند. نه نه!! حتما نه!!

بقیشون در امان بودند. بقیه جاودانه سازها حتما سر جاشون موندن! اما اون باید بدونه! باید مطمئن بشه! با سرعت به سمت در اتاق رفت و جنازه گابریل را بالگد به سمتی پرت کرد. تصاویری از ذهنش به صورت تیره و تار از جلوی چشمش رد می شدند.

دریاچه... کلبه.. هاگوارتز!!

سکوتی مطلق خشم لرد ولدرموت را کاهش می داد. چطور ممکن بود پسر به بدونه که حلقه جاودانه ساز در کلبه گانت ها پنهان شده؟ هیچ کس حتی نمی دونست که ولدرموت با گانت ها ارتباطی داشته! هیچ کس اون ارتباط پنهان رو نمی دونست. قتل هایی که تا حالا هیچ کس دنبال نکرده که ببینه قاتل کی بوده (مترجم: مثالی می زنم... خانه ریدل ها)

حلقه صددرصد در امان بود. چطور ممکن بود اون پسر یا هر کس دیگه ای در مورد اون غار اطلاعی داشته باشه؟ و سیستم حفاظتی اون غار رو رد کنه ایده ای که اون قاب آویز دزدیده شده بود به نظر خودش عجیب می اومد!!

درباره مدرسه فقط فقط ولدرموت می دونست که هاگوارتز یکی از جاودانه سازهارو در خود پنهان کرده. به خاطر اینکه فقط خود اون عمیق ترین رازهای این محل رو می دونست. والبنه مار وفادارش نجینی!! که باید از این به بعد نزدیک خودش باشه و برای ماموریت یا انجام دادن کاری جایی نفرستش.

همیشه مار رو باید تحت مواظبت خودش قرار بده. اما برای اینکه کاملا مطمئن بشه باید به هر کدام از مکان های مخفی برگرده

محافظت هاشون رو برای هر جاودانه ساز دوبرابر کنه... کاری که مثل ماموریت چوب دستس کهن , شخصا خودش باید انجام بده. کدوم یکی رو باید اول از همه نگاه کنه؟ کدوم یکی بیشتر از همه خطرناک بود؟ یک حس ناراحت کننده وجود لرد سیاه رو در برگرفت. دامبلدور می دونست اسم کوچک اون چیه.. و حتما می دونست اون ارتباطی با گانت ها داره. اون خونه متروکه

حتما کم ترین امنیت رو در بین بقیه داشت. حتما اونجا رو باید اول نگاه کنه. دریاچه صددرصد غیر ممکنه. ولی احتمال کمی وجود داره که دامبلدور بدون اون چه کارهای بدی در زمان کوچکیش در یتیم خانه انجام داده!!

هاگوارتز... می دونست که جاودانه سازش در اونجا امنه. برای پاتر باید غیر ممکن باشه تا بدون شناسایی شدن داخل دهکده هاگزمید بشه.. چه برسه به مدرسه!!

به هر حال خیلی مسخره به نظر می اومد که اسنیپ رو خبردار کنه و بگه که پسره ممکن هست مجددا وارد قلعه بشه. البته اشتباه بزرگی کرد که به بلاتریکس و مالفوی اعتماد کرد. آیا حماقت و نگهبانی نادرست آنها به اندازه کافی غیر منطقی نبود تا دوباره بهشون اعتماد کنه؟ باید اول می رفت سراغ کلبه گانت ها و نجینی رو هم باخودش به اجبار می برد. نباید از این مار دوباره جدا می شد. از اتاقش خارج شد و وارد هال روبرو شد. سپس وارد باغ تاریکی که در آن فواره حوض آبی وجود داشت شد. به زبان مارها نجینی را صدا کرد و نجینی مثل یک سایه به ولدرموت پیوست!

ذهن هری دوباره به زمان حال برگشته بود اون در زیر نور خورشید غروب و بر روی قسمتی در کنار دریاچه دراز کشیده بود.

رون و هرمیون داشتند بهش نگاه می کردند. با توجه به نگاه های نگران اونها و با توجه به درد شدید و ادامه دار زخم پیشانی و ورود ناگهانی به داخل ذهن ولدرموت به نظر می اومد که آن دو فهمیه باشند که هری باز هم...

هری می لرزید. بلند شد کمی هم شگفت زده بود اون هنوز پوستش خیس بود. فنجان رو دید که مظلومانه بر روی چمن درست روبروش افتاده بود و در کنار دریاچه مثل یک تکه رنگ طلایی و زیر نور خورشید که داشت غروب می کرد.

اون می دونه، صدای خودش بعد از شنیدن صدا و جیغ های ولدرموت به نظر خودش عجیب می اومد. اون می دونه و داره می ره بقیه جاودانه سازهارو چک کنه. بلند شد و روی پا ایستاد.

هری ادامه داد: و آخریش که درهاگوارتز قرار داره. من اینو می دونستم. من اینو می

دونستم!!!

-چی؟

رون به سمت هری بلند شد. هرمیون هم بلند شد در حالیکه نگران به نظر می رسید.

-چی دیدی؟ چطور می دونی؟

من دیدم. من دیدم که اون درباره فنجان فهمیده. من در ذهنش بودم. هری قتل هایی که ولدرموت الان انجام داده بود رو به یاد آورد. ادامه داد: اون واقعا عصبانیه و خیلی ترسیده...!

نمی تونه بفهمه که ما چطور اطلاع پیدا کردیم و داره می ره بقیه جاودانه سازها رو چک کنه که سالم هستند یا نه. اولش سراغ حلقه می ره. فکر می کنه اونی که در هاگوارتز هست از بقیه در امان تره. به خاطر اینکه اسنیپ اونجاست. خیلی سخت می شه که وارد قلعه بشی و کسی نبینت! فکر کنم اون رو به عنوان آخری چک کنه. اما ممکن هست چند ساعتی بیشتر طول نکشه تا به اونجا برسه.

رون در حالیکه روی پایش می ایستاد پرسید: دیدی که اون جاودانه ساز کجای هاگوارتز قرار دارد؟

هری: نه ، اون داشت در مورد هشدار دادن به اسنیپ فکر می کرد و به اون مساله اشاره ای نکرد که دقیقا اون کجاس. هر میون بلند فریاد زد و رون سریع جاودانه ساز رو برداشت و بلند شد. هری شنل نامرئی رو از کیفش در آورد.

- ما نمی تونیم همین جوری بریم. هیچ نقشه ای نداریم. ما باید....

هری خیلی قاطع و محکم گفت: ما باید بریم.

هری امیدوار بود که بعد از اون همه مشکلات داخل چادرش بره و کمی بخوابه... اما غیر ممکن بود.

آیا می تونی تصور کنی که اگر اون بفهمه که حلقه و قاب آویزش سر جاشون نیست چی کار می کنه؟ اگر جاودانه ساز واقع در هاگوارتز رو تکون بده و جاشو عوض کنه چی؟ و احتمال بده دیگه جای اون امن نیست! اصلا چطور داخل بشیم؟؟

هری گفت: به هاگزمید می ریم و راهی به سمت داخل پیدا می کنیم. باید ببینیم که مقاومت های اطراف و داخل مدرسه چه شکلیه و قدرت اونها چقدره...؟

هری ادامه داد: بیا سریع بریم زیر شنل نامرئی. هر میون اینبار می خوام با همدیگر زیر شنل بریم. نه تک تک!

- اما ما واقعا زیر این شنل جا نمی شیم

- حتما اونجا خیلی تاریکه ، هیچ کس نمی تونه پای ما رو ببینه!

صدای بر هم خوردن بال های بزرگی به گوش رسید. اژدها آخرین توان خودش رو در آب خوردن استفاده کرده بود و دوباره به هوا بلند شده بود. آنها هنگامی که داشتند آماده می شدن به اژدها نگاهی انداختند که همین جور داشت بالاتر می رفت. حال در آسمان شب اون اژدها سیاه رنگ به نظر می رسید تا اینکه نزدیک یک کوه ناپدید شد. هر میون به جلو حرکت کرد و میان دو دوستش قرار گرفت. هری تا جایی که امکان داشت شنل رو بر روی خودشون پایین کشید و با همدیگه از اون نقطه وارد تاریکی زنده ای شدند.

پایان این فصل....!

مترجم: مهداد نوری اصفهانی

هدیه ای برای مترجمین: در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می فوهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می (سانیم): مساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به

ناه سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.